نفح الطيب من ذكر المنزل والحبيب

طبع في المطبع المسمى بمفيد عام الواقع في بلدة اكبراباد

بادارة مديره المنشي محمد احمد خان

الصوفي في سنة ١٢٩٩ الهجرية

بسم الله الرحمن الرحیم

بیا ای ساقی سنت فروغ خانهٔ دلها — سیه مست شراب جام احسان تو محفلها

عجب نبود رسیدن تا دیار جهل و ناکامی — به پشت ناقهای عقل بربستند محملها

قیاس و اجتهاد و رای از حق دور میدارد — میان طالب و مطلوب باشد بعد منزلها

سپاه عقل یا غارتگر اقلیم سنت شد — ز دین و کیش و ملت اوفتاده چند بسملها

ببین نواب تا کی بدعت تقلید برخیزد
بود نقد تمنا بستهٔ دامان مشکلها

ای پر آوازِ سخن هر برزن و کوی شما — غارت دل میکند لعلِ سخنگوی شما

نغمهٔ جان بخشِ سنت میکند بی اختیار — خویش را در باختیم بر حرفِ دلجوی شما

در ترددهای راهِ حق خدارا همتی — منزلِ رحمت قریب آرد تگاپوی شما

ای مقلد پیشگانِ خام مشرب شرم باد — کینه پرورد رهِ ایمان بود خوی شما

ساکنانِ کوی سنت ظلِ رافت گسترید — آمدم از دستِ بیدادِ خرد سوی شما

ای هدایت زمزمه خم خم بدوشِ احتیاج — آبِ صافی مشربی بردند از جوی شما

شاهدانِ بزمِ سنت جلوه بر نواب خویش
مظهرِ انوارِ ایقان یافتم روی شما

ایکه دیدیم بحفظِ سنن ایوانِ ترا — ضرری نیست ز کس مایهٔ ایمانِ ترا

در چنین عهدِ پر آشوب بسنت مددی — رحمتِ حق بود ای بندهٔ حق جانِ ترا

خرم ای گلشنِ دین باش بقرآن و حدیث — نغمهٔ نیست دگر مرغ خوش الحانِ ترا

سبک از باغِ جهان با گلِ سنت بگذر — خارِ تقلید نگیرد سرِ دامانِ ترا

ای ولی نعمتِ مرغانِ شکر خاییِ حدیث — طوطیِ نطق من ارزد شکرستانِ ترا

روز و شب بلبل آزاد نوائی نواب
می توان گفت چمن نسخهٔ دیوان ترا

بیا ای دل قدم مردانه در راهِ هدا بکشا
کتابِ کبریا در رو حدیثِ مصطفا بکشا

بخود پژمردگانِ خویش را دل و اکن ای سنت
به گلشن غنچهٔ امیدای بادِ صبا بکشا

مباش از حرفِ سنت بسته لب در محفل ای ساقی
تو سر پوشِ سبوی بادهٔ مرد آزما بکشا

تحمل کن جفای هر مقلد تا چه پیش آید
سپر وارانه لوح سینه بر تیرِ بلا بکشا

بتو نواب مخصوص شد اقلیمِ دینداری
بمیدانِ هدایت شقهٔ فتح نوا بکشا

ای از تو خوشتر از همه دین ست دینِ ما
جز نقشِ سنتِ تو ندارد نگینِ ما

محسودِ آسمان بوجودِ مدینه شد
پستی به نرخ اوج فروشد زمینِ ما

هر اهل رای در خورِ سنت نبوده است
هر دیو در بغل نکشد نازنین ما

بدعت گرفت آنکه در اسلام بوده است
ماری برآمد از دهنِ آستینِ ما

نواب گوشه گیرِ قناعت نشسته ایم

قرآنِ ما و سنتِ ما همنشین ما

بگو ز قصهٔ تقلید هم نفس ما را / دمی که شاد به سنت گذشت بس ما را

بود بر اوجِ کتاب و حدیث پرواز / بهرزه پر نزند طائر هوس ما را

نه آنچنان به سنن محو بیخودی گشتیم / که با کسی نشناسیم و هیچکس ما را

قرینِ عقل نباشد که جز عقابِ حدیث / توان ربود به نیروی هر مگس ما را

بهر قدم فقها چیده اند دامِ قیاس / ز آشیانه بسی نیست تا قفس ما را

بکوی و برزنِ دین دزدِ رای میگیریم / کتاب شحنه و سنت بود عسس ما را

فشانده ایم ز کونین آستین **نواب**
بگنجِ علمِ حدیث ست دسترس ما را

خم خم کشند بادهٔ سنت بیادِ ما / خورشید بر فروخت چراغ مرادِ ما

حاشا که از قیاس حسابی توان گرفت / بر سنت و کتاب بود اعتمادِ ما

سنت ز فیضِ دانش خود عام کرده ایم / حیف ست اهل رای ندادند دادِ ما

ای سنت نبی ز تو چشمِ عنایتی / کز رای غیر راست نشد اعتقادِ ما

شکل جدائی من و سنت بود محال
شیر و شکر بیار و ببین اتحادِ ما

در پیش سنتِ نبوی گشت منفعل
پیرِ خرد که بست کمر بر عنادِ ما

یاران گلِ عقیده بدستار میزنند
گلزارِ ماست غنچهٔ ما انتقادِ ما

ما اهلِ بیت پاکِ جنابِ نبوتیم
باشد عدوی روسیه ابنِ زیادِ ما

شد برگزیده هر که خلافِ حدیث رفت
گمره بلد شمرده شود در بلادِ ما

در طیِ راهِ مهر و محبت خوشم که هست
سنت رفیق ما و کتاب است زادِ ما

نواب پاک سوخت خسِ رای این و آن
از برقِ جلوه سنتِ عالی نژادِ ما

تا سنت و کتاب بود همنفس مرا
پروا نماند با خردِ هیچ کس مرا

گردش بدیرِ رای نصیبِ مقلدان
باشد طوافِ کعبهٔ سنت هوس مرا

آمد هوای خاطرِ صرصر سوارِ من
از بهرِ قطعِ عرصهٔ سنت فرس مرا

دست طلب ز حنظلِ آرا کشیده‌ام
تا گشته بر ثمارِ سنن دسترس مرا

آن رهروم که حاجتِ الیاس و خضر نیست
رهبر بود کتاب و سنن همنفس مرا

تقلید را بگو که بجای دگر رود | گردند در مدینهٔ سنت عسس مرا

نواب ضعف رای تو نویسیم اگر دهند
کلک و مداد از سر و پای مگس مرا

غیر از کتاب راه ندارد ببادِ ما | باشد حدیث احمدِ مرسل مرادِ ما
ترکیبِ پاک یافته با سنت و کتاب | روزِ نخست آب و گلِ اعتقادِ ما
از نزد رای سوی تو رفتیم ای سنن | اکنون بود ز تو همه بست و کشادِ ما
بی جلوهٔ تو خانهٔ دل بی چراغ بود | از خیرِ مقدمت شده روشن سوادِ ما
دین نیست کفر به تقلیدِ اهل رای | بگریختن ز رای مقلد جهادِ ما
ترسم ز بادِ قهر تو یارب براهل رای | ابطال است میکند این قوم عادِ ما

او خویشتن گم ست کرا رهبری کند
نواب از خرد نبود استنادِ ما

گویند که دلدار برد دردِ سر ما | باور نکنم تا که نیاید بسرِ ما
آتشکدهٔ عشقِ بتان ست دل من | پرهیز که برقی نجهد از شررِ ما

صد طعنه زند بر هوسِ باده پرستان
تلخابهٔ سرجوشِ گدازِ جگرِ ما

ما محوِ تجلیِ سراپای نگاریم
آئینه نیارید به پیشِ نظرِ ما

دربانِ دلِ زار بود نیم تبسّم
دیرست که خون میچکد از زخم ترِ ما

جان دادهٔ ریحانِ رخِ تازه نهالیم
در پای چمن دفن بکن بال و پرِ ما

هر جاده که از پای نگارست بگلشن
چاکی ست به جیبِ هوسِ رهگذرِ ما

پروردهٔ نازیم بسلطانکدهٔ عشق
سیمرغ مگس وار رمد از نظرِ ما

در عشق رسیدیم بجای من و نواب
پروانه و بلبل شده اندر زرِ گرِ ما

چون به بند دهوسِ سفله نفتراک مرا
قفسِ تنگ بود بیضهٔ افلاک مرا

چشمِ خونبار و دلِ زار و هزاران آزار
نارسا هست ولی دستِ هوسناک مرا

کشتهٔ چشمِ سیه مستِ کسی آمده ام
جا توان داد بزیرِ شجرِ تاک مرا

تن بتلخیش توان داد که آخر بدماغ
شامِ غربت بدهد نشهٔ تریاک مرا

ناشناسائی خلقم به تجاهل آورد
از کسی دیده نشد جوهرِ ادراک مرا

منکه ظاهر همه آلوده دنیا هستم — ایزدم برد ز گیتی همه تن پاک مرا

هستی آخرت و نیستی این عالم — چه قدر کرد درین مسئله چالاک مرا

گل بدامان کنم از باغ کتاب و سنت — خرد و رای نماید خس و خاشاک مرا

هیچ از رهزنی رای نترسم نواب

خضر راه ست حدیث شه لولاک مرا

کن آشنای لب دو سه حرف کتاب را — دریاب جلوه سخن مستطاب را

رای کسان بود همه سرمایهٔ جنون — فرزانگی ست طالع اهل کتاب را

لبریز حرف شکوه آرا رهی روم — افکنده ام بحشر حساب و کتاب را

قرآن ز قطرگی ببرد تا بگوهری — سنت کند محیط حقیقت سراب را

هر حکم جلوه گاه حدیث پیمبر ست — صد خاور ست طلعت این آفتاب را

بی پرده گشت شاهد سنت درین چمن — نتوان گرفت منت آتش گلاب را

جمعیت دلم ز حدیث شریف اوست — از رای ره مده بدلم اضطراب را

تقلید را بهشته بسنت رجوع کن — یکسو گزار بیم سوال و جواب را

نواب راقیاس کسان کی برد ز راه
حجت گرفته ست حدیث و کتاب را

بنور سنت او روشن ست محفل ما
برد بوام قمر روشنی ز منزل ما

هزار جا سر تقلید بر زمین آمد
بلند گشت ز سنت چو تیغ قاتل ما

قیاس بهر مخالف برای ما سنت
عبث بهرزه طرف میشود مقابل ما

صواب و الّهی از کاروان تقاضا کرد
اگر براه خطا میرود قوافل ما

بدرس سنت او مرد عاقبت نواب
جزین نبود ز نخل مراد حاصل ما

بردم از بزم خرد جسم نزار خویش را
افگنم در کوی سنت تا غبار خویش را

بیقراری داشت دل از فتنهٔ اکسی
آخر از سنت نشاندم اضطرار خویش را

مهر تابانم باوج علم نزد عارفان
وقف سنت تا نمودم روزگار خویش را

از سخن ممنون کلک آفتاب افشان شدم
کرده ام روشن از شبهای تار خویش را

نیست نوابم بدنیا فکرت یاداش رای

بر سرِ محشر فگندم انتظارِ خویش را

حدیثِ یار بود مطلب بسینهٔ ما
بغیرِ دوست نه بینی در آبگینهٔ ما

فگنده ایم به بحرِ حدیث کشتیِ دل
خیالِ دوست چو نوح ست در سفینهٔ ما

نثارِ ساغرِ سنت نمود از مستی
هر آن متاع که دل داشت در خزینهٔ ما

پیِ حمایتِ ما اتباعِ سنت بس
که در درونِ مقلد نشست کینهٔ ما

مراست مرتبهٔ **نواب** بعد شوکانی
بگو بچرخ که پیدا کند قرینهٔ ما

ز خوانِ دوست بود نعمتی حوالهٔ ما
کتاب جرعهٔ ما و سنن نوالهٔ ما

ز بسکه شهره بمیخوارئ حدیث شدم
نمی خورند حریفان می از پیالهٔ ما

بجای درسِ خرد دردِ پیشگانِ کسی
رموزِ عشق بخوانند از رسالهٔ ما

بیار بادهٔ سنت که نیم جرعهٔ او
برد بیک نفس اندوهِ دیرسالهٔ ما

حدیث در غم و شادی ست سود ما **نواب**
همین ست زمزمهٔ ما همینست نالهٔ ما

میکشد گلشنِ سنت دلِ دیوانهٔ ما
که شود رای کسان سبزهٔ بیگانهٔ ما

رای مینازد و از فقهِ سنن آگه نیست
نامهٔ جهل بود سبحت فرزانهٔ ما

میکشاید رگِ آرای ضلالت اندیش
از سنن آمده نشتر بکف افسانهٔ ما

پشتی از سنتِ خیر البشر آمد ما را
نفگند سیلِ قیاسِ دگران خانهٔ ما

جلوه از رای غلط حسنِ سنن شوق افزاست
دست در گردنِ کس نیست زمستانهٔ ما

ما و بیگانگی از طرز بتانِ آراء
آشنا نیست بجز سنتِ جانانهٔ ما

بادهٔ رای کسان نیست بجامِ نواب
سیر چشم ست ز سنت همه پیمانهٔ ما

زهر رای بیدماغی حاصلِ سفاکِ ما
نیست غیر از سنتِ خیر البشر تریاکِ ما

بسکه ما از بهر سنت ترکِ آرا کرده ایم
شاخ مرجان ست قربانِ سرِ مسواکِ ما

هرچه فهمیدیم جز آثارِ سنت هیچ نیست
می جهد همواره برقِ نور از ادراکِ ما

مرحبا سعی تمسک جند آثارِ دوست
همسرِ تختِ سلیمان گشت آخر خاکِ ما

در زمینِ هند هرگز آرزوی مرگ نیست
باد وقفِ آستانِ طیبه یا رب خاکِ ما

آبیاریهای ابرِ رحمتِ سنت نگر
غنچهٔ ایمان دمد از تودهٔ خاشاکِ ما

ما و نواب و کتابی از علوم سنتش
تو و در ماندن بفتوای خردِ بیباکِ ما

مبر بجامهٔ تقلید از ین لباس مرا
بحالِ خود بگذار ای خداشناس مرا

خراب رای خودی با وجود نصِ قوی
ز حالِ خود چه شود گر کنی قیاس مرا

شکایتی ز خرد پیشگانِ خود دارم
جز اتباع نشد مایهٔ سپاس مرا

ز راه و رسم عزیزان بجان همی ترسم
بکوی یار گذار ید بی هراس مرا

نشان تیر ملامت اگر شوم نواب
خوشم بآنکه غمش کرده روشناس مرا

حرفِ لبِ لعلِ تو دمد روح به تنها
شد زلف سخن بر رخ دین شرحِ تتنها

مشکل که دهد دست رهائی دلِ ما را
از زلفِ خرد با همه خمها و شکنها

هنگامهٔ بدعت نه نشست عالم سنت
با داغِ خرد رفت بخون غرقِ کفنها

ما و سرِ آن پادشه دین که ز مهرش
پیدا شود از شامِ خرد صبح سخنها

آنرا که برین نامۂ شش گانہ گزشت ست
در دفتر ارباب قیاس ست سخنہا

کو گلشن آثار کجا خار و خس رای
پہلو نزند خلد بخضرا دمنہا

تا خامہ بگفتار نبی رطب لسان شد
گنجینۂ گوہر شدہ اصداف دہنہا

ای پادشہ طیبۂ سنت نظر مہر
دل می برد از دست مرا یاد وطنہا

ہرکس کہ درینوقت تمتع ز سنن یافت
خضر رہ دین آمدہ در دور فتنہا

آنکس کہ حدیث نبوی تاج سر او ست
شد پادشہ کجکلہ کشور فنہا

شوکانی اگر شد سر نواب سلامت
وقت ست عقیق یمن آید ز یمنہا

صد رشک بمشک سخنم ہست ختن را
بو کردہ دلم تا گل و ریحان سنن را

در غربت بدعت نبود رحمت سنت
بی حکمت خاصی نگزیند وطن را

در ہند چو من سنی پاکی نتوان یافت
ہم حرف شدم حضرت صدیق حسن را

در جنب سنن کی خزف رای پسندم
پر گوہر و در ساختہ ام درج دہن را

علامۂ دوران کہ ز قنوج بر آمد
استاد شناسد ہمہ شوکان یمن را

نواب ازان نور که دارد سخنِ دوست
افروخته شمعی عجبی خانهٔ تن را

حرف الباء

اگر برای شوی همدم از تو نیست عجب
وگر قیاس کنی انیهم از تو نیست عجب

قیاس پروری و تند باد رای زنی
اگر باد دهی عالم از تو نیست عجب

اگر بدرد دهی درد از تو نیست شگفت
اگر بغم بفزائی غم از تو نیست عجب

رهین شرم نمائی ز محرمِ سنت
نظر بجانب نامحرم از تو نیست عجب

سنن گزاشته آشفتهٔ خرد گشتی
خلافِ طورِ بنی آدم از تو نیست عجب

خلافِ سنت و قرآن قیاس ورزیدن
برآستی سر پیچ و خم از تو نیست عجب

فغان که مرگ گزیدند اهل دین نواب
صدای نوحه درین ماتم از تو نیست عجب

حرف التا

حدیث دوست که روشن گرِ روانِ منست
گزین بیانِ من و بهترین فغان من ست

همه شکار کنم مرغ اوج سنت را
همای دوختهٔ ناوکِ کمانِ من ست

زفیضِ علم سُنن از دو کون آزادم
خطِ حدیث زغمها خطِ ضمانِ من ست

صحاح ستّه که در علم دین علم آمد
بزم گاه خرد پرچم نشانِ من ست

بهر روش که مقلد رود تعقب را
سمندِ فکرتِ صائب بزیرِ رانِ من ست

درین زمان که جهانی بباطل اُفتادست
بیان حق بزبانِ گهرفشانِ من ست

درین غزل بتامل نگاه کن **نواب**
که بهترینِ نواهای داستانِ من ست

حدیث دوست بنزدم بدوست مانندست
گمان مبر که مرا این بندهٔ بی خداوندست

عیارِ سنتِ سرور بیک نمط نبود
برای تو همه زهر و برای ما قندست

برای غیر ز سنت نمیتوان گشتن
که دل بخدمتِ او از ازل کمر بندست

دل کسی اگر از اتباع راضی نیست
برای غیرِ پیمبر چگونه خرسندست

پناه نیست بجز سایهٔ سنن **نواب**
درین زمان که ز تقلید فتنه چندست

شاهِ جهان که آبِ رخِ ملک و ملت ست
خلوت نشینِ حجلهٔ اعیارِ سنت ست

بهوپال را که دست تهی و تهی است از سُنن
از یمن همتش همه آئینِ دولت ست

ما را بعهد سنتِ مهدش که دیر باد
صد گونه بر رقابِ خرد بارِ منت ست

تو رای میگزینی و من سنتِ نبی
تقدیرِ هر کسی ز خداوند قسمت ست

بر ما چه طعن گر همه عالم مقلد ست
نواب را تتبعِ سنت کفایت ست

تو در برابرِ من غائب این چه عیاری ست
به نرگسِ خردت توتیای مکاری ست

باختیار نیفتاد چشم بر رایم
خدا گواه که این مقتضای بیماری ست

ز نکته سنجیِ یارانِ رای بیزارم
حدیثِ غیر سرودن نه رسمِ دلداری ست

دو بار خنجرِ تقلید را مده تصدیع
تو جمع باش بخاطر که زخم من کاری ست

مرا بسیرِ سُنن چون نهی بری همراه
تو خود بگوی بمن این طریقه یاری ست

محدثان چه عجب گر بنیم جو نخرند
قبای اطلسِ رای که از سنن عاری ست

بهجر طیبه بنالند حافظ و **نواب**

که ما دو عاشق زاریم کارِ ما زاری ست

جان می طلبد لقای سنت	دل می تپد از برای سنت
آزادِ قیاسم و اسیرم	در زلفِ گره کشای سنت
من سرِ به رای کس نخواهم	چشمِ من و خاکپای سنت
ای بادِ مدینه نکهتی آر	از گلشنِ جان فزای سنت
در شوقِ محبت پیمبر	نقدِ دلِ من بهای سنت
از دیدهٔ شوق تکمه سازم	وز پردهٔ دل قبای سنت
ویرانهٔ رای هست آباد	از جلوهٔ دل کشای سنت
روشنگرِ رای تیره آمد	من شیفتهٔ ادای سنت

افلاس نصیبِ اهلِ تقلید
نواب بود گدای سنت

جذبهٔ شوق گر از جانبِ کنعان برخاست	بوی پیراهنِ یوسف ز گریبان برخاست
تو و چشمی که به یغمای دل و دین است	من و دستی که به تاراج گریبان برخاست

ناقهٔ دل بره یار بود سست خرام | ساربان عشق شد و شوق حدی خوان برخاست

نقش امید من غمزده در هر کاری | همه دشوار نشست و همه آسان برخاست

دل دیوانه بهر سو که شد از سر شوق | سنگ در دست و غلغل محشر طفلان برخاست

سدّ ره بود تعلق بچمن بلبل را | نکهت گل شده آخر ز گلستان برخاست

دیر آمد دل از آن سوی پریشان آمد | زود برخاست از این کوی پشیمان برخاست

دل بدر رفت ز پهلو سوی دام کاکل | چون اسیری که بخون کرده ز زندان برخاست

دل در آن زلف ندارد غم تنهائی ما | یاد صبح وطن از شام غریبان برخاست

غمزهٔ شوق ترا نیست محرک درکار | تیغ از جوهر خود سلسله جنبان برخاست

هر که بنشست بپهلوی تو شادان بنشست | هر که برخاست ز بزم تو پریشان برخاست

آنکه هنگامه فروشند قیامت عرضش | سوی گلشن کده خاک شهیدان برخاست

گل و گلشن نبود جلوه طلبگار ترا | خلد را بر سر رضوان و شادان برخاست

یاد من درد شد و از دل بیدردان رفت | نام من غم شد و از خاطر یاران برخاست

دُهل رائی شکستم بشنن دل بستم | عجب این زمزمه از پردهٔ شوکان برخاست

ای خوشا حال که نواب من از شهرت شعر
همه در هند نشست و ز صفاهان برخاست

مرنج جانم اگر رفت و امتحان باقیست / هنوز از تن من مشت استخوان باقیست

بخاک رفتم و لیکن ز تاب آتش عشق / هوای سجده بران خاک آستان باقیست

مثال بلبل بیدل اگر شدیم ز باغ / که کنج دام ز من وز تو آشیان باقیست

گرفت سیل سرشکم بساط روی زمین / کشیم آه که تسخیر آسمان باقیست

بکنج دام و شکنج قفس چرا نالم / که گرچه پیر شدم همت جوان باقیست

خراب گشت اگر مسجد ریا منزل / اسیر غم نشوم درگه مغان باقیست

ز من نماند بجز نام و آن وفا دشمن / هنوز بر سر جور است کامتحان باقیست

شگفت چیست اگر زخم دل شود کاری / تبسم لب لعل نمک فشان باقیست

بیا بیا که ز جان فگار در شب هجر / چو آفتاب لب بام یک نشان باقیست

بزیر تیغ جفا نیم بسملم بگذار / تپیدن دل بیتاب ناتوان باقیست

اگر بوعده وصلی یکی نوازش کرد / چه سود بیم شب هجر همچنان باقیست

جفای یار اگر اندک ست بسیارست
بیک نگاه بسی چشم خونچکان باقیست

بزیر سایهٔ زلفش نمیتوان خفتن
صدای گردش دولاب آسمان باقیست

بیکدو بوسه دل مضطرب نیاساید
تلافی شب غمهای بیکران باقیست

فریب رای عزیزان کجا خورم که مرا
حدیث سید کونین بر زبان باقیست

گمان مبر که زبون بتان شود نواب
برای نصرت ایمان شه جهان باقیست

دوش یک عاشق طبیعت گی می گفتار داشت
سینهٔ مهر حدیث احمد مختار داشت

خار زار رای یاران نقش دیگر برکشید
عالم دین نبوت گلشن بیخار داشت

نیک بختی را بلا گردان خوشوقتی شوم
آنکه سنت را بدنیا و بدین در کار داشت

از عزیزان باد هر مردی که حق دارد عزیز
خوار باد آنکس که سنت مشربان را خوار داشت

گفت حافظ دید چون رنگین بیان نواب را
بلبلی برگ گل خوشرنگ در منقار داشت

حرف الثاء

شد گره غنچه ز رشکِ سمن بوی حدیث
بست دل رشتهٔ جان در شکنِ موی حدیث

شکرِ ایزد که نشد معتکفِ کنجِ خرد
رخت انداخت دل آخر بسرِ کوی حدیث

طعنهٔ بیخردان در خورِ پاسخ نبود
بست راهِ سخنم لعلِ سخنگوی حدیث

طاعتِ رای نیرزد بطلبگارِ بهشت
هست محرابِ نمازم خمِ ابروی حدیث

ابلهان شیفتهٔ غمزهٔ آرا باشند
دلربایم بود آن نرگسِ جادوی حدیث

مونسم شاهدِ قرآن و انیس سنت
گر کتاب است بیکسوی بیکسوی حدیث

بند برپا ز خرد باز نمانم **نواب**
میکشد سوی خودم نکهتِ گیسوی حدیث

حرف الجیم

درین زمانه نکش بهرِ ای غصهٔ رنج
که نقدِ سنتِ ما بهتر ست از صد گنج

گهی ترانهٔ رای و گهی نوای قیاس
عجب که چند مغنی ست زاغ زمزمه سنج

شکنجِ طرهٔ تقلید زینهار مگیر
شکنجهٔ غمِ دهر ست مرد را نه شکنج

کنون که یوسفِ سنت بجلوه رائیست
سزد که دست ببرند منکران نه ترنج

زرای تیرهٔ خود رنج میکشی نواب
وگرنه اهل سنن را چه کار ازین شش و پنج

حرف الحاء

ممنونِ سنتم که فرستد پیامِ صلح
بگریزم از خرد که گریزد ز نامِ صلح

غیر از فسانهٔ خرد و جنگِ اجتهاد
هرگز ز مولوی نشنیدم کلامِ صلح

بر من می حدیثِ نبوت حلال باد
زان سان که بر فقیه حرام است جامِ صلح

خواهم عتاب رای وگریزم ز لطف رای
از جنگ گر رها شوم آرد بدامِ صلح

نواب را بچشمِ حقارت مبین فقیه
کو را بود بسنتِ سرور قیامِ صلح

حرف الخاء

لطفِ سنت طلبد این دلِ دانا گستاخ
رای نارد که نشیند بدلِ ما گستاخ

خوشم ای شاه سنت که بدلداری ماست
نمکِ حسنِ تو بازخمِ جگر ما گستاخ

کاش این چشم که نظارگی تقلید ست
میکشیدی رخِ سنت بتماشا گستاخ

هاى اين دست كه اين مم ببيانِ حرد بست | بو و با دامنِ سنت چه قدر با گستاخ

من و دريادِ سنن ديده گريان نواب
كه همه ابر همى گريد و دريا گستاخ

حرف الدال

خصمِ سنت اگر آشفته بيانى دارد | دشمنِ بدعتيان نيز زبانى دارد
به ترقى چه بود رونقِ اربابِ حديث | پستئِ رتبهٔ ما شوكت و شانى دارد
راهِ حق نيست بجز راهِ كتاب و سنت | رهِ باطل بود آن ره كه فلانى دارد
علم آن كس كه دهد دل بهواى تقليد | چون بهارست كه سيماى خزانى دارد

غيرِ سنت نه هى دل بكسى اى نواب
بندهٔ طلعت آن باش كه آنى دارد

صوابِ راى همين بس كه كس خطا نكند | نظر بغيرِ احاديثِ مصطفا نكند
گمانِ دستگهِ سنت از قياس مدار | هر آنچه بادشه با كند گدا نكند
فقيه بهره ندارد ز علمِ سنتِ ما | چرا لب از سخنِ راى آشنا نكند

اگر بفرض نیابد طبیب غیر از رای
مریض عشق سخن خواهش دوا نکند

خرد ترا نرساند بجان تحقیق
کمینه ایست که با هیچکس وفا نکند

حدیث ما نبود با قیاس کس محتاج
که استفادهٔ ضوء ماه از سها نکند

تو باش رهن احادیث مصطفی **نواب**
ترا اسیر قیاس کسان خدا نکند

بگیتی صرف کار گمرهان توفیق حرمن شد
کتاب و سنت روشن چراغ راه ایمان شد

پریدم چار سو آخر بسنت با ختم خود را
پر پروانه صرف شعلهٔ شمع شبستان شد

هدایه در بغل رمز حدیثی هم نمیداند
فقیه سالخورد شهر ما طفل دبستان شد

زعالم فتنهٔ رای کسان رفت و حدیث آمد
بیا با نیکه در روی خار ما دیدم گلستان شد

بنازم طالع **نواب** را با دولت دنیا
سر برآرای دین و خسرو اقلیم ایمان شد

دیو رای دیگران چون دستبازی میکنید
نصرت قرآن و سنت جان نوازی میکند

لاف ارباب هوا اسباب طول گفتگوست
هر قدر کوتاه میخواهم درازی میکند

فکر و تدبیرم بترویجِ سنن کافی نبود
کارسازِ حق پرستان کارسازی میکند

دل بسنت میتوان بستن نه بارای و قیاس
مدعی عشقِ حقیقی را مجازی میکند

دل ز سنت پیشه نوابِ شریعت نغمه برد
طرزِ آهنگِ صفاهانی حجازی میکند

بجان نقشِ حق طرفه مشکل نشیند
اگر سهل پرسند باطل نشیند

کنم یادِ قرآن که از سینه خیزد
دهم دادِ سنت که در دل نشیند

نه خود را که از ره برد عالمی را
فقیهیکه در فکرِ باطل نشیند

شگفت آنکه بر رای خود تکیه داری
ندیدم که تقوا و غافل نشیند

ز کوی خرد جز مقلد نخیزد
به صدرِ سخن مردِ عاقل نشیند

برحمت در آید ز زحمت گریزد
ز سنت هر آنکس که عاطل نشیند

ز سنت نگردد دلِ راست کیشان
نه آسان رود آنچه مشکل نشیند

گرفتست تالیفِ نوابِ عالم
ز خلوت برآید به محفل نشیند

زارباب خرد یارب دل مومن حزین باشد — نه انصاف ست صد خاطر خوش و یک دل غمین باشد

بسنت ساز گر گنجینهٔ ایمان هوس داری — ز بدعت پرحذر باشی که مار آستین باشد

خداوندا امانم ده بزیر سایهٔ سنت — مکائدهای شیطان رای اندر کمین باشد

بدل برق سخن تابد تماشای حقیقت را — تجلیگاه موسی را خدا طور آفرین باشد

مشو زندانی زلف تبان رای زن نواب
پسندت آمد این معنی نه دل باشد نه دین باشد

حیف ست کار رای پریشان دگر نشد — این خاک تیره در کف یاران چو زر نشد

حرمان نگر که همت سنی پاک دین — صد در ره بحال رای رسید و اثر نشد

نازم بجذب سنت سرور که بر درش — دل رفت آنچنان که مرا هم خبر نشد

هر چند رای را گزیدم برای خود — شادم که تلخکامی من زین شکر نشد

نواب رو نمود تبالیفهای خود
انواع رای را و کسی را خبر نشد

نسیم جنت از گلزار بطحای تو می آید — در شهوار سنت از دریای تو می آید

دل از تقلید بر کندن کشیدن جانب سنت / ز لعل گوهر افشان دل آرای تو می آید

تقابل چیست در رای سنن امی عی لکن / طرف گشتن با سکندر ز دارای تو می آید

تو خورسندی که تقلید کسان وشنگرت گردد / جهان در چشم من تاریک از رای تو می آید

دگر احرام کویت بسته نواب از سر شوقی
خوشت باد اکه از خود رفته در جای تو می آید

علاج درد دل از رای پر هذیان نمی آید / بجز عکس رخ سنت بچشم جان نمی آید

بسنت بنده ام ناخوانده رسم جاهلیت را / بسوی قبلهٔ بدعت رخ ایمان نمی آید

علاج بدگمانیهای من با رای نتوانی / ز تو در خاطر من وقعت پیمان نمی آید

بمحشر کی رسد رای بجالم چون دین فرصت / بدرد من نمی سازد پی درمان نمی آید

چو دیدم زائر و نواب را از سر زمین هند
بخاطر هیچ یاد از کشور ایران نمی آید

دلی کان سوی سنت مائل پرواز میگردد / اگر همطالع گنجشک باشد باز میگردد

صریر خامهٔ ما مژده بخشد متصل ما را / که انجام محدث خوشتر از آغاز میگردد

درافشای سنن جرمی نباشد شیخ ملت را
بجنت می برد سنت خوشا سر سبزی طالع

سفال را ای یاران از گہر ممتاز میگردد
زہی محرومی آنکس کزین در باز میگردد

صفیر بلبلش از روضهٔ سنت دهد یادم
که با نواب والاجاه هم آواز میگردد

خبری از یمن نمی آید
بوی از پیرهن نمی آید

نشتر غم بدل چرا نخلد
خواستار سنن نمی آید

نکهتی کز حدیث می شنوم
هرگز از یاسمن نمی آید

از تو اخذ حدیث پیغمبر
در زمان فتن نمی آید

ترک سنت گزیدن بدعت
از تو آید ز من نمی آید

آوخ اهل قیاس را سنت
همچو جان در بدن نمی آید

یاد نواب نیست در قنوج
هیچ کس از وطن نمی آید

لب که از سنت روایت میکند
طوطی از شکر حکایت میکند

هر که میگوید حدیثِ مصطفا
بر دلِ مسکین عنایت میکند

بهرِ محروم از سنن نالد قلم
بشنو از نی چون حکایت میکند

جانِ دور افتاده از شهرِ رسول
از جدائیها شکایت میکند

هر که حسنِ عاقبت دارد امید
جانبِ سنت رعایت میکند

تیغِ تقلیدِ حریفان کشته بود
لعل جان بخشی حمایت میکند

پیشِ نوابم مخوان دیوانِ رای
سنتی اورا کفایت می کند

مجتبی بدل از حرفِ یار میگزرد
بلب حدیثِ دهانِ نگار میگزرد

بیا به گلشنِ سنت که رنگ بر بندی
نهالِ فقهِ تو از برگ و بار میگزرد

نشاط رای به تقلیدیان مبارک باد
غمِ کسی بدلِ دوستدار میگزرد

تو جمع باش که ما را حکایتِ تقلید
شکایتی ست که از روزگار میگزرد

بیا بیا بچمن زارِ سنتِ مختار
که شورِ بلبل ازین شاخسار میگزرد

بیار شهدِ حدیثی که جان کند شیرین
که جرعهٔ خردم ناگوار میگزرد

من آن نیم که بلغز اندم هوای خرد
قدم بکوی سنن استوار میگذرد

ضمیر خستهٔ تقلیدیان نگردد به
نسیم زلف سنن مشکبار میگذرد

خوش ست گلشن سنت که هر طرف نواب
عنان گسسته تراز نو بهار میگذرد

نسیم صبح که دیوانه وار میگذرد
نیافتم زکدا این بهار میگذرد

فدای قاتل عاشق نواز خویشتنیم
بغمزه میکشد و بر مزار می گذرد

دگر مپرس که تا چشم دلستان برگشت
مرا بگردش لیل و نهار میگذرد

براه طیبه نشستیم و خاک گردیدیم
باین امید که آن شهسوار میگذرد

دل اسیر به زلف پریرخان سنن
زخط و خال خرد هوشیار میگذرد

بکوفه کار ندارم ببصره نیست مرا
حدیث طیبه مرا خوشگوار میگذرد

قرار نیست بیک رنگ دور گیتی را
زمان شادی و غم مستعار میگذرد

شکوه خسرو سنت نگر که لشکر ای
اگر دوچار شود بر کنار میگذرد

گدای کوی خرد دیگری بود نواب

بکشوریکه منم شهریار میگزرد

بآن خوشم که ز تقلیدِ کار میگزرد	مرا به بزم حدیثِ نگار میگزرد
صباح و شام دل آشفتگانِ سنت را	بیادِ حضرتِ پروردگار میگزرد
زهی نصیب که در پای خم زگردشِ جام	بجلوه ساقی گلگون عذار میگزرد
حدیثِ هول قیامت که واعظان گویند	حکایتی ست که از هجرِ یار میگزرد
مگر خیال هم آغوشی کسی کردم	که بوی گل بدماغ از کنار میگزرد
سوادِ شهرِ سخن کی شود فراموشم	باین غریب هوای دیار میگزرد
نویدِ برقِ عنایت ز جانبِ طیبه	که روزِ هند چو شبهای تار میگزرد
برهگزارِ تمنا نشینم و بینم	که وعده اش خجل از انتظار میگزرد

فدای بلبلِ نواب نامِ این چمنم
که ناله اش همه در ذکرِ یار می گزرد

حرف الذال

شد مشرف ز احادیثِ پیمبر کاغذ	نقطها گوهرِ یکدانه بود بر کاغذ

صفحۂ عارضِ گل بهرِ نوشتن شاید
درخورِ سنتِ سرور نبود دهر کاغذ

روی قرطاس سیه میشود از نقشِ خرد
نشود کاش درین ملک میسّر کاغذ

می نویسیم ثنای سُننِ احمدؐ را
هان بیارید بمن از ورقِ زر کاغذ

تا حدیثِ صفتِ طیبه نوشتم نواب
گشت چون عرصۂ گلزار معطّر کاغذ

حرف الرای

ترا ز فتنه بود هر طرف سپاه دگر
زجورِ رای تو هر گوشه دادخواه دگر

هوای رای بر دار رهِ سنن دل را
بجز خدای ندارم بران گواه دگر

بیا به گلشنِ سنت که رنگ و بو بینی
نروید از گلِ تقلید جز گیاه دگر

مکش به تیغِ خرد والهانِ سنت را
نکرده اند بجز پاسِ حق گناه دگر

زبهر خدمتِ بدعت درین زمان فتن
بجانه ات نبود غیر رای راه دگر

ز تندِ بادِ حوادث که می وزد از رای
بجز حدیث نباشد مرا پناه دگر

ز رای جز تو به پیشِ که نالم ای نواب

که نیست جز تو درین ملک بادشاه دگر

حرف الزای

مستم از نشئهٔ دین و هر بکام ست امروز	بادهٔ میکدهٔ طیبه بجام ست امروز
شرمسار روی خود ای ابر سیه جرده برو	جلوهٔ از صنمم ماه تمام ست امروز
رندِ مارا که بجز میکده جایش نبود	بین که در زاویهٔ طیبه مقام ست امروز
مدد ای گرمی سنت که ز بردِ آراء	بدماغ منِ بیچاره زکام ست امروز
عالمی رامِ حدیث آمد و تقلید گذاشت	لله الحمد که ایّام بکام ست امروز
ناصحا چون ز نم دست بقرآن و حدیث	آن کدام ست که بی شاهد و جام ست امروز

همچو نواب کسی نصرتِ سنت نکند
رقمِ خامهٔ او مسکِ ختام ست امروز

تو از سرِ هوس ای این و آن برخیز	سراغ بادهٔ سنت کن و جوان برخیز
حریف رای مشو اندرین تفقه چیست	ز فرقِ شعلهٔ تقلید چون دخان برخیز
مجو فضای ریاضِ سخن زکنج قیاس	ازین خرابه بگلگشتِ گلستان برخیز

بگوی طیبهٔ سنت بیا و پا بشکن | سبک چو باد ز بزمِ خردوران برخیز

مبادا دستِ رحیقِ خرد شود نواب
بگو به حضرتِ او از درِ مغان برخیز

حرف السین

ای یار رای شیوه ز احوالِ ما مپرس | بیگانه ز سنتِ ما ماجرا مپرس
خواهی دلت چو آینه روشن شود ز دین | بگذر ز رای زن و مدعا مپرس
از جیبِ اہل رای نقودِ سنن مجو | یعنی ز مفلسان خبرِ کیمیا مپرس
بابِ سنن بدفترِ اربابِ رای نیست | یعنی بدرد خو کن و نامِ دوا مپرس

آگاهیش ز عالمِ علمِ حدیث نیست
آنکس که با تو گفت ز نواب ما مپرس

حرف الشین

بروزگارِ سنن سازو بی ریا میباش | بکارِ رای مبر رنج با خدا میباش
چو غنچه کار خرد مشربان فرو بسته | نسیم وار ز سنت گره گشا می باش

مریدِ رای پرستان مشو زبیخردی
مجوی رای کسی با حدیثِ مصطفوی

رفیقِ جرگهٔ آثار آشنامی باش
بغاوتی مکن و همدمِ وفامی باش

اسیرِ فتوی بیگانگان مشو نواب
مدام بر سرِ این راه رهنما می باش

حرف الصاد

بگذر ز جنگِ زید و عمرو بر سرِ حصص
گر صاحبِ فصوص شنید حدیثِ من

دانی که زین ستیزه نزاید بجز غصص
در سنتِ رسول نوشتی هزار فص

در گلشنِ سنن گلِ آزادگی بود
نسبت میان رای و روایت کجا بود

جان در تنم ز رای تو کالطیر فی القفص
آن گر اعم شمرده شود این بود اخص

سنت چو تیغ قطعِ دلیلِ خرد کند
عالم عدوی سنت و تنها منِ ضعیف

تاویل را گذاشته آییم بسوی نص
آوخ هجوم کار درین قلت فرص

نواب گو فسانهٔ سنت که دلکش ست
تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص

حرف الضاد

چو طعن بر تو نماید خرد و رمِ تماض
تو شاد باش که لابد بود ازین اِحماض

تمامِ فیض بود حرفِ سنت از لبِ یار
همیشه فیض رسان باد آن لبِ فیاض

نباشدش خبر از قدر و قیمتِ سنت
حکیم بزم خرد را ازو بود اغماض

علاج خاطرِ درماندگان بسنت کن
که عاجز ست طبیبِ خرد درین امراض

حدیثِ حضرتِ نواب دل ربود مرا
دمیکه ذکر خرد می نگاشتم به بیاض

حرف الطاء

ساقی بیا که موسمِ عیش ست و انبساط
خواهم شدن بسیرِ ینِ اهدنا الصراط

ما را بعمرِ شیب چه حاصل بود ز رای
چون در شباب پا ننهادم بران بساط

هشدار فتنها ز خرد در کمینِ تست
غیر از حدیث نیست ترا حصن احتیاط

سنت گزین نه رای که مرگ ست در پیت
هرگز قیام نیست ترا اندرین رباط

نواب شرم آیدم از حضرتِ نبیؐ

مریدرای پرستان مشو زبیخردی
رفیق جرگهٔ آثار آشنامی باش

مجوی رای زکس با حدیث مصطفوی
بغاوتی مکن و همدم وفامی باش

اسیر فتوی بیگانگان مشو نواب
مدام بر سر این راه رهنما می باش

حرف الصاد

بگذر ز جنگ زید و عمرو بر سر حصص
دانی گزین ستیزه نزاید بجز غصص

گر صاحب فصوص شنید حدیث من
در سنت رسول نوشتی هزار فص

در گلشن سنن گل آزادگی بود
جان در تنم ز رای تو کالطیر فی القفص

نسبت میان رای و روایت کجا بود
آن گه اعم شمرده شود این بود اخص

سنت چو تیغ قطع دلیل خرد کند
تاویل را گذاشته آییم بسوی نص

عالم عدوی سنت و تنها من ضعیف
آوخ هجوم کار درین قلت فرص

نواب گو فسانهٔ سنت که دلکش ست
تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص

حرف الضاد

چو طعن بر تو نماید خرد و رِم ترا ص
تو شاد باش که لابد بود ازین اِحماض

تمامِ فیض بود حرفِ سنت از لبِ یار
همیشه فیض رسان باد آن لبِ فیاض

نباشدش خبر از قدر و قیمتِ سنت
حکیمِ نیر مم خرد را از و بود اغماض

علاجِ خاطرِ درماندگان بسنت کن
که عاجز ست طبیبِ خرد درین امراض

حدیثِ حضرتِ نواب دل ربود مرا
دمیکه ذکر خرد می نگاشتم به بیاض

حرف الطاء

ساقی بیا که موسمِ عیش ست وانبساط
خواهم شدن بسیرِ سنن اهدنا الصراط

ما را بعمرِ شیب چه حاصل بود ز رای
چون در شباب پا ننهادم بران بساط

هشدار فتنها ز خرد در کمینِ تست
غیر از حدیث نیست تر حصنِ احتیاط

سنت گزین چه راهی که مرگ ست در پیت
هرگز قیام نیست ترا اندرین رباط

نواب شرم آیدم از حضرتِ نبی

جز سنتش برای نسازیم اختلاط

حرف الظاء

شد خاطرم از کتاب محظوظ
وز سنتِ مستطاب محظوظ

بوی خردم کند پریشان
گردم نه ازین گلاب محظوظ

صد شهرِ خرد نموده ویران
گشتم ز دلِ خراب محظوظ

بر چید سخن زنامهٔ رای
طبعم شده زانتخاب محظوظ

بر چرخ سخن برفت نواب
شد ذرّه زآفتاب محظوظ

مستِ حدیثِ رازهی ارغوان چه حظ
رنجورِ رای راز مسیح زمان چه حظ

از کف ربوده است دلم را حدیثِ او
مارا ز پی گرفتنِ تقلیدیان چه حظ

چون رای کس بسنتِ احمد نمیرسد
از جستجوی معرکهٔ امتحان چه حظ

وسنت نداد دست بسنت رسید نیت
در آرزوی وصلتِ حورِ جنان چه حظ

آن راکه بی محبتِ سنت بطیبه رفت

نواب گو ز قربتِ آن آستان چه حظ

حرف العین

حدیثِ لعلِ تو آغاز یافت در مطلع
سزد فسانهٔ اربابِ رای در مقطع

بوصف سنتِ احمد چنان غزل خواندم
دری ز رحمتِ ایزد کشود هر مصرع

هزار میوهٔ ایمان دهد بر غمِ خسر
نرست شاخ حدیثی عبث درین مزرع

مرا بس اینکه شوم منتفع بعلمِ سنن
فقیه مدرسهٔ رای و علم لا ینفع

ز کنج رای بر آمد بوسعتِ سنت
که جمع خاطرِ نوابِ ماست از مجمع

حرف الغین

بسنت گشتم از هر کار فارغ
به گلگشتِ چمن از خار فارغ

سرت گردم که پیش حجتِ تو
مقلد گشت از اغیار فارغ

بشوقِ شاهدِ سنت نخسپم
نباشد مرد شب بیدار فارغ

بذکر سنتم از رای غافل
بکارِ یارم از اذکار فارغ

مرا شکی نیست از اوضاع **نواب**
که یکدم نیست از آثار فارغ

حرف الفاء

عمرِ یارانِ زمان شد در پیِ آرا تلف
قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

هر کجا دُردی ز جامِ صافِ سنت ریخته
خاکِ آن بر خونِ اربابِ خرد دارد شرف

نکتهٔ سنت مجو از خاطرِ تقلیدیان
گوهرِ آثار را جانهای پاک آمد صدف

عشوهٔ سنت ز ساقی دل برد از اختیار
گر به بزمِ رای گیران هم شود ساغر بکف

غمزهٔ خونریزِ آرا سیف لا مامن کشد
لعلِ جان بخشِ سنن گوید نویدِ لا تخف

کی گرفتارِ بتانِ رای این و آن شود
هر که چون **نواب** شد تیرِ ملامت را هدف

حرف القاف

خوشا تمسکِ سنت بطرزِ اهلِ طریق
زهی نصیبِ من بنده حبذا توفیق

طریق پر خطرِ دین و کاروانِ قیاس
حدیث بدرقه خواهیم اندرین تعویق

بجز شناختنِ ای کامل و ناقص
بپاسِ خاطرِ تقلید کی زحق گزرم

دگرچه سود مقلد تر از فکرِ عمیق
که در خزینۂ اندیشه نیست جز تحقیق

بمحفلی که ز تالیفِ من رود حرفی
ندا کنند ز هر سو تعال یا صدّیق

حرف الکاف

مرد آن بود که در پی ایمان شود هلاک
گردم فدای همتِ مردانه کسی
دارم بکنج اقسیه رشک از کسیکه او
نازم که من بکشتی سنت نشسته ام

از رشکِ بلبلی که به بستان شود هلاک
کاندر تلاشِ سنتِ جانان شود هلاک
در جلوه گاه حضرتِ قرآن شود هلاک
غواصِ بحر رای بطوفان شود هلاک

نواب دست زن بسنن بگذر از خرد
هرگز مباد چون تو بعصیان شود هلاک

حرف اللام

آمد اندیشۂ سنت بطلبگاری دل
فرصتش باد که دارد سرِ غمخواری دل

در گلستانِ روایت بتمنای حدیث — سروِ آزادِ ترا همنفسِ فاخته ام

حیله سرمایهٔ فتوای مقلد باشد — من و سنت که دران ساده و بی ساخته ام

بطفیلِ سننِ خیرِ بشر چون نواب
رایتِ فتح و ظفر بر خرد افراخته ام

چند برای کسان مائل و غافل باشم — سنتم بس که ز طوفان لبِ ساحل باشم

عالم از جلوهٔ آثار بمینو ماند — من بیک دیدهٔ پرخون تو مائل باشم

فتح بابی نشد از گردشِ آرا ما را — بعد ازین گوش بر آواز درِ دل باشم

پسند آنکه جدا از سبقِ سنتِ حق — تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشم

میکند بحثِ خرد خاطرِ نواب زبون
از حدیثِ لبِ جانبخشِ تو سائل باشم

سحر در شوقِ سنت چون نسیم از خویشتن رفتم — دلِ غنچه گشته را چاکی زدم اندر چمن رفتم

مقلد تلخ گفتن تا بکی چندی زبان درکش — که من از حرفِ شیرینِ نبی از خویشتن رفتم

مرا از بادهٔ آرا کجا مستی بیفزاید — من و جامِ سنن با ساقی بدعت شکن رفتم

چه گرمی داشت با تقلید دیدم شیخ مذهب را
صدای های های در گوشم رسید از انجمن رفتم

جگر صد زخم از تقلید و دل صد زخم از بدعت
با این داغ جفا از پیش یاران وطن رفتم

ز کامم می‌رسد از نکهت آرا هندستان
بشوق بوی شو کان در گلستان یمن رفتم

بهار سنتم بوی دگر رنگی دگر دارد
بآرا خنده‌ها کردم خرد را طعنه زن رفتم

مزن تیر ملامتها اگر من از پی ایمان
متاع سنتی بر کف چو صدیق و حسن رفتم

بیا که دفتر ارباب رای پاره کنم
دگر به پیش تو راز دل آشکاره کنم

من از خرابهٔ تقلیدیان گریزانم
به شهر طیبه روم زندگی دوباره کنم

که گفتگوی مرا جز حدیث خوان داند
سخن چو دیدهٔ خاموش از اشاره کنم

هزار نغمه زن گلشن سنن باشم
زمین رای پرستی چرا اجاره کنم

اگر دمی بزبانم حدیث رای رود
بآب زمزم سنت لبی غراره کنم

نماند گرمیٔ سنت بدوستان نواب
صلاح آنکه ازین انجمن کناره کنم

منکه هر صبح نسیمی ز یمن می بویم | گلِ سنت که رسد نکهتِ او می جویم

باده از میکدهٔ علمِ یمانی خوردم | راهِ شوکانی علامه بسر می پویم

رفت و روبی دهم از خار و خسِ رای کسان | من درین گلشنِ سنت نه عبث می رویم

خندهٔ رای پرستان ز جهان در گذرست | یاد سنت کنم و وقت سحر میمویم

اینکه ذب میکنم از سنتِ او رای ترا | شبنمی پاکم و گرد از رخِ گل میشویم

نیست بیفائده تالیفِ من عمدیه | شاهدی دارم و صاحب نظری میجویم

یافت تعلیم ز علامهٔ شوکان نواب
نو بنو بوی گلِ باغ یمن میبویم

بسوی طیبه دل خاستم ز جان رفتم | اگر بروی زمینم بر آسمان رفتم

تو زیر سایهٔ آرام نشین و خوش دل باش | که من بسایهٔ پیغمبر زمان رفتم

سرورِ خاطرِ یارانِ رای اهل تقلیدست | خوشم که من بهوای محدثان رفتم

هزار فتنهٔ نو بارد از سپهر خرد | باستانِ سنن از پی امان رفتم

ترا بهارِ خیابانِ عقل ارزانی | که من بشوقِ سنن تا درِ جنان رفتم

بجرعهٔ که ز میخانهٔ سنن خوردم
ز بند پیری دل رستم و جوان رفتم

تو در خرابهٔ آرای این و آن بنشین
که من بکوی حدیث نبی دوان رفتم

شراب کوثر سنت خمار رای شکست
تو جمع باش که من از در مغان رفتم

بملک طیبه رسیدم بجستجوی حدیث
نسیم وار به گلگشت گلستان رفتم

مقلدان خرد را که دشمن دین اند
بذو الفقار احادیث خونچکان رفتم

سوار یکهٔ میدان سنتم نواب
بگرد من نرسد رای کس چنان رفتم

تا در ره حدیث مبارک دویده ام
سر بر سپهر همت والا کشیده ام

از جور رای تیره ندارم شکایتی
این گرگ را بقیمت یوسف خریده ام

گر از لباس رای معرا شدم چه باک
شادم که پا بدامن سنت کشیده ام

بهر سفر برای زیارات انبیاء
نصی میان مصحف و سنت ندیده ام

آری سفر به مسجد طیبه روا بود
این حرف از کتاب بخاری گزیده ام

زنار رای باد مبارک باهل رای
من سبحه را ز دست ثریا کشیده ام

کی جلوهٔ خرد بنشاند ز پا مرا
عمری گذشت در پی سنت دویده‌ام

گیرا نشد بخار خرد صحبت دلم
از گلشن حدیث نبوت دمیده‌ام

نواب جز حدیث مگو قصهٔ خرد
فتوای صد هزار مقلد دریده‌ام

نمیدانم به بیداری ست یا در خواب می‌بینم
بلاگردان سنت بودهٔ نواب می‌بینم

به اکسیر حدیثش یافتم آخر بحمدالله
یقینی را که همچون کیمیا نایاب می‌بینم

چه حاجت باشدم افروختن شمع تقلیدی
که از عکس سنن عالم پر از مهتاب می‌بینم

به آب سنت قدسی نشاندم سوزش باطن
دل خود ز آتش تقلیدیان در تاب می‌بینم

بهر جا جلوهٔ تقلید در بزم خرد باشد
دل خود را ز رنگ برق پربیتاب می‌بینم

بداغ نامرادی سوزد دلهای مقلد را
ترا بر شیوهٔ مرضیهٔ اصحاب می‌بینم

جهان جان داد بر یک جرعهٔ تقلید لب تشنه
من از جام سنن نواب را سیراب می‌بینم

من نه آنم که دگر روی به تقلید کنم
سنتی ورزم و دل زندهٔ جاوید کنم

نه پیامی ز حدیثی نه کلامی ز سنن | خانه در کوچهٔ یاران بچه امید کنم

ستِ الفت بسوی طیبهٔ سنت رفتم | چند در مدرسه تقلیدِ صنادید کنم

عاشقِ سنتم و دشمنِ اعدای حدیث | بهر رسوائی تو این همه تمهید کنم

چکنم جلوهٔ تقلید پرستان نواب
برخِ شاهدِ سنت همه وا دید کنم

بیادِ چشمِ او دیوانه وش از انجمن رفتم | بگردِ جامِ سنت گشتم و از خویشتن رفتم

خرابیهای بسیارست در بندِ خردمندان | گرفتم دامنِ سنت سلامت از فتن رفتم

نگردد علمِ سنت بی تلاشِ درد دل حاصل | برنگِ خامه گریان در دبستانِ یمن رفتم

اگر از سنتِ من خاطرت غمدیده میگردد | ترا تقلید ارزانی که من از انجمن رفتم

شنیدنهای عطرِ فتنه آرا، خطا باشد | ز بوی نافهٔ سنت ببازارِ ختن رفتم

خرد هرگز ببزمِ میکشان باری نمی یابد | کشیدم ساغرِ سنت ز قیدِ ما و من رفتم

بصد شوقِ شهادت تیرِ سنت بر جگر خوردم | ز بیتابی بطوفِ خانهٔ ناوک فگن رفتم

نمیخواهم میانِ ای کیشانم وطن باشد | جُعَل از بوی گل بسیار بیزارست من رفتم

دماغ نازکم با صاف و دُردِ کس نمیسازد
بشوقِ جرعهٔ از جامِ صهبای سخن رفتم

رسیدم سوی هستی از عدم آشفته سنت
مپرس از ماجرای من که پیش از آمدن رفتم

مرا نواب بیت العشرهٔ سنت بود آخر
چه شد امروز گر از زای در بیت الحزن رفتم

خواهم که شوم باد و ز گل بوی تو دزدم
گلچین شوم از سنبلِ تر سوی تو دزدم

بلبل بچمن در طلبِ گل بفغان ست
گلبانگِ وفا از لبِ خوشگوی تو دزدم

خوبانِ جهان را نبود شیوه بجز جور
غمخواری عاشق مگر از خوی تو دزدم

آسائشِ جاوید شناسم ز رخ تو
عمرِ خضر از کاکلِ هندوی تو دزدم

از سروِ سهی در چمنِ دهر بصد رشک
اندازِ خرامِ قدِ دلجوی تو دزدم

طرزِ نگه از دیدهٔ آهو بربایم
از مشکِ ختن نکهتِ گیسوی تو دزدم

ظلمتکدهٔ رای گزارم بعزیزان
انوارِ سخن از رخ نیکوی تو دزدم

تقلیدِ مذاهب قفسی بیش نباشد
گلزارِ حدیث از سرِ مشکوی تو دزدم

نواب بهجرِ تو منم مفلسِ سنت

کنجِ اہل از جلوہ گہِ روی تو دزدم

دگر ز تو دلِ بیتاب داغ میخواہم
زچرخ بادۂ غم در ایاغ میخواہم

بزیرِ تیغ ستم میکشی و من از ذوق
برای زود نمردن دماغ میخواہم

گزشتم از گلۂ جور و شکوۂ ہجران
کجاست دولتِ وصلت سراغ میخواہم

بر و رقیب کہ من بہرِ فرصتِ وصلش
حضورِ خاطر و کنجِ فراغ میخواہم

درازی شبِ تقلید تیرگی آرد
ز نورِ سنتِ بیضا چراغ میخواہم

بکنجِ رای نباشد فضای علمِ اثر
گزشتہ از قفسش سیرِ باغ می خواہم

با بر و باد نباشد مرا غرض نواب
برای دورِ صراحی دماغ می خواہم

حرف النون

حضرتِ فرقانِ من بُرد دل و جانِ من
بُرد دل و جانِ من حضرتِ فرقانِ من

این دلِ حیرانِ من والہ نامِ سنن
والہ نامِ سنن این دلِ حیرانِ من

یوسفِ کنعانِ من مصرِ ہدایت تراست
مصرِ ہدایت تراست یوسفِ کنعانِ من

شمعِ شبستانِ من سنتِ پرنورِ تست
سنتِ پرنورِ تست شمعِ شبستانِ من

نسخهٔ ایمانِ من دست بسنت زدن
دست بسنت زدن نسخهٔ ایمانِ من

روضهٔ رضوانِ من بزمِ حدیثِ نبی
بزمِ حدیثِ نبی روضهٔ رضوانِ من

والهٔ فرقانِ من حضرتِ **نواب**ِ من
حضرتِ **نواب**ِ من والهٔ فرقانِ من

بهتر از سنت و قرآن چه تواند بودن
خوشتر از مایهٔ ایمان چه تواند بودن

گر فدای قدمِ شاهدِ سنت نشود
شکرِ آنکس که دهد جان چه تواند بودن

پیرِ میخانه چه خوش حرف بگوشم بسرود
نیست گر مهرِ من ایمان چه تواند بودن

گر محال ست بنزدِ تو هواداریِ حق
ثمرهٔ این همه امکان چه تواند بودن

لعلِ سنت بدر آرد دلِ ما جای قیاس
خزف آید اگر از کان چه تواند بودن

دست رنجِ تو همان به که شود نذرِ حدیث
ورنه **نواب** چه و خان چه تواند بودن

دلم شگفته ز تاثیرِ روزگارِ سنن
دو دیده رنگِ طرب برخ از بهارِ سنن

بسی بکشورِ آرا این و آن گشتی
یکی بیا و تماشا بکن دیارِ سنن

بنفشهٔ خطِ کلکم ازان بود سرسبز
که خورد آبِ حیاتی ز جوئبارِ سنن

اگر ز شعلهٔ طور این زمان نشان خواهی
نگر به جلوه گریهای گلعذارِ سنن

زبونِ جورِ بتان خرد نشد نواب
که یافت پرورشِ ناز در کنارِ سنن

بالا بلندِ سنتِ آن سروِ نازِ من
کوته نمود قصهٔ رای درازِ من

من از حدیثِ دوست بهر کس طرف شوم
هر چند پیشِ غیر شود فاش رازِ من

آبست سنتِ من و رای تو چون سراب
من با حقیقت آمدم ای با مجازِ من

بر خاطرِ زمانه ز سنت گران شدم
غم نیست زانکه یار بود کارسازِ من

تقلیدِ رای شیوهٔ اربابِ دین نبود
زین پس حدیثِ یار و هزاران نیازِ من

از غصه پاک سوخت بگو حالِ دل صبا
با پادشاهِ طیبه رحمت طرازِ من

نواب دیده که بآخر چه کرد رای
بر باد داد شیوهٔ سوز و گدازِ من

وزید در چمنِ دین صبای شاهِ جهان | شگفت غنچهٔ سنت برای شاهِ جهان

به برگِ رای کسی این بهار کی باشد | گرفت رنگ ز سنت حنای شاهِ جهان

اگر به چشمِ خرد پروران ندارد رنگ | ز سنت آمده برگ نوای شاهِ جهان

فدای جلوهٔ سنت بر آستانِ نبیؐ | زهی سلامتِ ذوقِ ولای شاهِ جهان

رهِ گریز نداند ز درگهِ سنت | اسیرِ بندِ گرانِ وفای شاهِ جهان

گرفت تاج زر از مهر شبنم و نواب
همان ز پستیِ طالع گدای شاهِ جهان

دهد تجلی سنت لقای شاهِ جهان | هزار جانِ گرامی فدای شاهِ جهان

بگو به رای پرستان نهند دل بر مرگ | که شد بلند ز سنت لوای شاهِ جهان

تتبعِ سننِ مصطفےٰ به ساعت | فزود دولتِ ایمان برای شاهِ جهان

مریضِ دردِ خرد را که جان بلب آرد | بجز حدیث نباشد دوای شاهِ جهان

فگند تا ره و رسمِ خرد پرستی را | زبانِ علم سراید ثنای شاهِ جهان

چسان حدیثِ پیمبرؐ بدل نیاویزد | که نیست رای پرستی سزای شاهِ جهان

هزار مصطبهٔ رای برفگند از پا
رواج سنتِ احمد بحسن همت اوست

نگاهِ خشم زچشمِ جفای شاهِ جهان
دراز باد الٰهی بقای شاهِ جهان

مسلم ست بہ نواب شاہِ سنت
بزیرِ سایۂ بالِ ہمائ شاہِ جہان ؎

بیا بمدرسهٔ دین و درسِ حدیث کن
ببند بابِ خرد اتباع سنت کن

خردوران پی تقلید گر کمر بندند
تو در طریقِ سنن کوش و ترکِ بدعت کن

شکارِ زاغِ قیاسِ کسی سزای تو نیست
برای صیدِ همای حدیث همت کن

بسی به بزمِ خرد رفتی و زیان کردی
دمی بصحبتِ اهلِ حدیث رغبت کن

ببزم رای به تقلیدیان مشو همدم
کتاب و سنتِ احمد گزین و خدمت کن

ز رای زنده و مرده چه سود دست بدار
گرت ز دست برآید بلاغِ سنت کن

غبارِ رای بافلاک میرود نواب
نشان آبِ سنن بر خدا حوالت کن

گام سنجِ جادهٔ ارشاد باید زیستن
منکرِ اقوالِ بی بنیاد باید زیستن

مروِ سنت برنمی تابد تعلقهای غیر
سرو سان در باغِ دین آزاد باید زیستن

گر درونِ سینه دل ویران بود مرغ خوش ست
دائم از عشقِ سنن آباد باید زیستن

مکتبِ حق را معلم نیست جز سنت کسی
خوش عقیدتمند با اوستاد باید زیستن

ای خوشا نواب قرآن مرجع و سنت نصیب
عمرها صرفِ مبارکباد باید زیستن

حرف الواو

قسم بشاهِ رسالت قسم بشوکتِ او
که نیست در سرِ من جز هوای سنتِ او

سوی حدیث مقلد مبین بچشمِ خلاف
که رستگار نگردی بجز محبتِ او

به رای کس نکند میل والهٔ سنت
برای خواجه بکوشیم و کارِ ملتِ او

دمی بحلقهٔ درسِ حدیث پا بشکن
که عامِ مجلسیان ست فیضِ رحمتِ او

کجا به کاسهٔ رای کسی فرود آید
دماغ بهره ربایانِ خوانِ سنتِ او

مدام خرقهٔ نواب رهنِ سنت باد
که از زمینِ حدیث ست خاکِ فطرتِ او

بدعت کُش ست یارِ محدث فدای او | صد آفرین ببازوی تیغ آزمای او

دارد حلاوتِ عجبی سنتِ نبی صلعم | دیگر مپرس از مزهٔ دلکشای او

من از حدیثِ یار کمندی بگردنم | ترسم ز رای و حلقهٔ دامِ بلای او

یکبار هم بکار نیاید خرد مرا | بهرِ کدام روز کنم التجای او

خوب ست بُرد سنتِ او گر دلِ مرا | این را نگاهداشته بودم برای او

بُردم بسر حیات بسودای سنتش | لطفی اگر بمن ننماید رضای او

بیدادِ رای بر سرم از حد گذشته بود | سنت برای خویش گزیدم بجای او

شادست پیرِ رای برین اجتهادِ خویش | شادم که باز پرس کنند از خطای او

نوابِ من فدای حدیثِ پیمبر صلعم ست
دارم امیدِ مغفرتی از ولای او

شریکِ صحبتِ بزمِ خرد گزار مشو | درونِ باغِ شریعت گیاه وار مشو

مرا به بندِ فرنگِ خرد بلا تقصیر | اسیر داشته بدنام روزگار مشو

ترا که کوثرِ سنت کند مددگاری | سیاه مستِ میِ رای زینهار مشو

اسیر رای شدن صد بلا فراز آرد
تو اندرین هوس خام نخته کار مشو

طفیل سنت اگر قدر خود فزون خواهی
مرید رای بهنگام اقتدار مشو

رسول روز قیامت شفیع تو گردد
برای پیروی رای بیقرار مشو

تو خود بملک سنن تاجدار ملت باش
رهین سنت نواب نامدار مشو

حرف الهاء

منع حدیث خیر بشر میکند فقیه
مسکین نبرد راه بسر نفخت فیه

حسن حدیث یار ز رخ پرده بر فگند
ای وای ریش مجتهد و سبلت فقیه

ناصح به طعن سنتیان حرف می زند
یا رب نگاه داریم از شر این سفیه

ماهیم و بحر سنت احمد که اندران
یادی نیایدم ز جگر تشنگان تیه

نواب را بروضه سنت بود مقام
بشری له بذلك طوبى لزائریه

صبحدم بر سر ارباب سنن آمده
فرصتت باد که چون گل بچمن آمده

بر میان بر زده دامن ردِّ تقلید — روشنم شد که ز شوکان یمن آمده
غایت تست که گمراه کنی عالم را — ای خرد مند مگر غولِ زمن آمده
صد گره خورد سر زلفِ خرد از دمِ تو — ایکه با نافهٔ سنت ز ختن آمده

جلوهٔ تازه گرفته ست ز سنت بهوپال
زان زمانیکه تو صدیق حسن آمده

دیدم بسر زمینِ اوده رای زاده — طفلی و کانِ تازه شیخی کشاده
بالای تخت رای مجسم نشسته — حرفِ ز آیت و سننِ دین نخوانده
در مجلسِ تعصب از خویش بهتری — بر مسندِ مکابره گرم افاده
هردم برد حق کمرِ خویش بسته — رختِ خرد ببزمِ تفقه نهاده
بر فرقِ خود کلاهِ تجدد شکسته — اما ز اهتمامِ سنن او فتاده
از طیبهٔ حدیث رخِ دل گرفته — در موقفِ خرد بادب ایستاده
از مهرِ سنتِ نبوی دل کشیده — خود را به چشمِ رای زنان جلوه داده
در اعتسافِ شیوهٔ آبا گزیده — در مرگ احتمالِ حیاتی نهاده

سرمستِ خوابِ غفلتِ لایعقلانہ — چشمی بروی جلوۂ بدعت کشادہ
بااہلِ حق درآمدہ گرمِ مباحثہ — در بندِ رای تیرہ بر باد دادہ
صہبای نابِ کوثرِ ملت شناختہ — گر از مغانِ رای فرو خوردہ بادہ
زین نقشہا کہ خامۂ حق گو رقم نمود — آمد پسند حضرتِ دل روی سادہ

نواب را برشتۂ مہرِ خودش کشید
علامۂ مبین ز مبین خانوادہ

تا بہ تقلیدِ بدگمان شدہ — شیخِ سنت درین جہان شدہ
نکنی باک در خلافِ حدیث — زانکہ فی الحال فقہ دان شدہ
باش یک جانب از حدیث و خرد — جہل باشد کہ درمیان شدہ
بین بہ بینِ تو مسخرا شد دل — بچہ تقریب آن چنان شدہ
پشت خم بودہ بہ پیشِ خرد — در بہارِ سنن خزان شدہ
لبِ لعلِ حدیث میگوید — زندہ عمرِ جاودان شدہ
صیدِ دانش کنی بدامِ حدیث — چشمِ بد دور نوجوان شدہ

شکرِ شوکانیت بود واجب
چشم برگلۂ خر دونہ کنی

بارِ دیگر حدیث خوان شدہ
سنتِ یار رہ آشبان شدہ

نگزیند بجز حدیث لبت
دل **نواب** را ضمان شدہ

حرف الیاء

تورای گیری وغیر از ہوا نمیدانی
تفاوت از بتِ خود تا خدا نمیدانی

دلت چو سنگ اثر از سخن نمیگیرد
تو قدرِ طبعِ رسول آشنا نمیدانی

خبر نداشتہ از رای کارِ خود کردم
تو راہ و رسم و وفا و صفا نمیدانی

شرابِ خمکدۂ رای خوردی و مستی
بہارِ گلشنِ سنت نما نمیدانی

برای رای سرائی سخن نمیدانم
گزشت کار ز طفلی چرا نمیدانی

تو بر حدیثِ نبی رای انہی تقدیم
بلای پرسشِ روزِ جزا نمیدانی

اثر گزاشتہ **نواب** رو بہ رای شدی
عروجِ مرتبۂ مصطفٰے نمیدانی

چرا بکوچهٔ دلدادگان گذر نکنی / بسوی طیبهٔ خیر البشر سفر نکنی

هزار صبح سعادت دمد ز جیب حدیث / ز رای تیره شب خود دراز تر نکنی

ترا که الفت دیو خرد زبون دارد / بناز کان سنن دست در کمر نکنی

شب تو جلوهٔ سنت چو روز گرداند / اگر ز رای چراغ قیاس بر نکنی

اسیر کلبهٔ تقلید می شوی **نواب**
سر از دریچهٔ سنت چرا بدر نکنی

ساقیا سنت پرستم یللی / از می توحید مستم یللی

رای دارد گرچه زلف پرشکن / خویشتن را خود شکستم یللی

در دل من نقش سنت خوش نشست / از غم تقلید رستم یللی

سنگ سنت کاسهٔ بدعت شکست / بر خرد ها شیشه بستم یللی

سبحهٔ یاران کم از زنار نیست / رشته را از هم گسستم یللی

آشنای بحر سنت شد دلم / دست جان از رای شستم یللی

جرعهٔ میخانهٔ سنت کشم / مست صهبای الستم یللی

مستیِ سنت چنان مدهوش کرد | با تو هم زانو نشستم یللی

نیستم نواب پروای خرد
بندهٔ ایزد پرستم یللی

هوسِ ماست حدیثِ ازلبِ جانان مددی | مددی طالع صدیق حسنخان مددی

اندرین دور که گرم آمده سوقِ بدعت | شورِ سنت مددی نعرهٔ ایمان مددی

حسرت گریه براو بارِ تقلید باقیست | نیست نم در قطره‌ام دیده گریان مددی

انس با رای پرستان نتوانم ورزید | وحشتِ دل طلبم چشم غزالان مددی

دلِ ما از قفسِ رای به تنگ آمده است | هان فضای چمنِ سنتِ ما هان مددی

زمرهٔ رای در او فتاد با ربابِ سنن | شیخِ سنت مددی قاضی شوکان مددی

پشتها خم شده از بارِ گرانِ تقلید | سنتِ خیر بشر حضرتِ قرآن مددی

گفت نواب غزل در صفتِ سنتِ تو
خواجهٔ دین صلهٔ قبلهٔ پاکان مددی

تو قدرِ سنتِ خیر البشر نمیدانی | که بوده زخرد در کفِ پریشانی

نه هر کسی ز خرد پروران لقب یابد
سزد بکلکِ محدث خطابِ ترخانی

گزشتن از سخنِ یار سخت دشوار است
شعار رای ز کف داده ام بآسانی

بیا به محفلِ دل زندگانِ علمِ حدیث
مشو مصاحبِ امواتِ رای حیوانی

من و ارادتِ سنت که نور افزاید
ترا ز دفترِ آراست ظلمتِ جانی

بروزِ حشر بود حجتِ موجهِ ما
حدیثِ پاکِ رسول و کتابِ یزدانی

بسا ائمه بگیتی گزشته اند اما
یکی نخاست بجاهِ امامِ ربانی

اگر سلامتِ دینِ خود از خرد خواهی
بخوان صحیفهٔ علمِ جنابِ شوکانی

بسلکِ آلِ رسول ست منسلک نواب
بود عداوتِ او کارِ نامسلمانی



متفرقات

وعدهٔ وصل مرا آن شوخ بر فردا فگند
دیر می آید قیامت کشت هجرانش مرا

ظلِ اقبالِ سنن نازم که لطفِ عامِ او
مدتی پرورد در آغوش و دامانش مرا

وله

ای صبا رحمی به مشتِ خاکِ من — از سرِ آن کو نه برداری مرا

سنت از دستِ قیاسم وارهاند — برد آسانم ز دشواری مرا

وله

رفته بودم که دمی خاطرِ خود شاد کنم — در چمن جلوهٔ گل برد ز سر هوشِ مرا

همنشین هرزه خروشی ز خرد تا بکجا — کاش تکلیفِ شنیدن نه‌دهی گوشِ مرا

وله

بوصلی زنده گردان کشتهٔ شبهای هجرانرا — امیر الملکُ الاجاه صدیق الحسن خان را

جهانِ ظلمتِ تقلید نور آبادِ سنت شد — خدا در رحمتِ خود جا دهد قاضی شوکانرا

وله

تر دامن آمدم بِرِ داور بروزِ حشر — فرمود یک زمان بنشیند در آفتاب

اهلِ هوا بطینتِ خفاش بوده اند — نواب هست سنتِ پیغمبر آفتاب

وله

ولہ

علاجِ دردِ جدائی بمرگ آسان ست
اگر امیدِ وصالِ تو در میان نبود

نگاهِ مهرِ ستمگر چه جای تهنیت ست
خدا کند که درین لطف امتحان نبود

برای رفتن و مقبولِ حق شدن نواب
اگر ظهور نگیرد چنین چنان نبود

ولہ

دلبرِ من که همه خوبیِ عالم دارد
اینقدر هست که آئینِ ظالم دارد

بعد عمری که بیک بوسه دلم شاد کند
می شناسد که جوانمردیِ حاتم دارد

کاش جانی ز سرِ نو بمن مرده دهد
نازنینی که دمِ عیسیِ مریم دارد

رونقِ حال گواه ست چه گویم نواب
طرفه عالم سخنِ خواجهٔ عالم دارد

ولہ

غرض آنست که جانم برود بر سرِ فوق
ورنه محرومیِ من درخورِ پیغام نبود

در پسِ عمرو گهی در عقبِ زید روی
غالباً راهِ سخن جادهٔ اسلام نبود

ولہ

نقابِ زلف گر از رخ نبردارد روا باشد — کہ آبِ زندگی دائم وطن در تیرگی دارد

کسی گرد خیالِ خود نہ بیند جلوہ سنت — سرش آشفتگی بگرفت و چشمش خیرگی دارد

ولہ

دردی بر سرِ مجنون چہ بلا می آید — جرسِ ناقۂ لیلی بصدا می آید

کارِ تقلید ز اربابِ ہوا می آید — اتباعِ سنن از جرگۂ ما می آید

ولہ

اضطرابی نچنان برق نہ سیماب کند — انچہ در یادِ سنن این دلِ بیتاب کند

آنکہ چشمش بغلط بر صفِ شاہان نزند — کی نظر سوی دلِ خستۂ نواب کند

ولہ

سنم و دامنِ سنت کہ بہر گامِ فقیہ — دیدہ باید برہ سنت بود یا نبود

من اگر سوختم از آتشِ رخ نیست عجب — سوختن شیوهٔ آبائی پروانہ بود

ولہ

وله

علاجِ دردِ جدائی بمرگ آسان ست — اگر امیدِ وصالِ تو درمیان نبود

نگاهِ مهر ستمگر چه جای تهنیت ست — خدا کند که درین لطف امتحان نبود

برای رفتن و مقبولِ حق شدن نواب — اگر ظهور تکبیر چنین چنان نبود

وله

دلبرِ من که همه خوبی عالم دارد — اینقدر هست که آئینِ وفا کم دارد

بعد عمری که بیک بوسه دلم شاد کند — می شناسد که جوانمردی حاتم دارد

کاش جانی ز سرِ نو بمنِ مرده دهد — نازنینی که دمِ عیسی مریم دارد

رونقِ حال گواه ست چه گویم نواب — طرفه عالم سخنِ خواجهٔ عالم دارد

وله

غرض آنست که جانم برود بر سرِ فوق — ورنه محرومی من در خبرِ پیغام نبود

در پیِ عمرو گهی در عقبِ زید روی — غالبا راهِ سخن جادهٔ اسلام نبود

وله

نقابِ زلف گر از رخ نبردارد روا باشد	که آبِ زندگی دانم وطن در تیرگی دارد
کسی گر در خیالِ خود نه بیند جلوهٔ سنت	سرش آشفتگی بگرفت و چشمش خیرگی دارد

وله

دردمی بر سرِ مجنون چه بلا می آید	جرسِ ناقهٔ لیلی بصدا می آید
کارِ تقلید ز اربابِ هوا می آید	اتباعِ سنن از جرگهٔ ما می آید

وله

اضطرابی که چنان برق نه سیماب کند	انچه در یادِ سنن این دلِ بیتاب کند
آنکه چشمش بغلط بر صفِ شاهان نزند	کی نظر سوی دلِ خستهٔ نواب کند

وله

سنم و دامنِ سنت که بهر گامِ فقیه	دیده باید بره راست بود یا نبود
من اگر سوختم از آتشِ رخ نیست عجب	سوختن شیوهٔ آبائی پروانه بود

وله

بهر که تاجر تحقیق کاروان باشد — بجز حدیث دگر مایهٔ زیان باشد
بگوی یار سپر زند شست بال و پرم — دعا که کرد که درخت آشیان باشد

وله

نه قیاسیست نه عقلیست نه رائی دارد — شاهد سنت ما طرفه ادائی دارد
گریه و آه مرا بیند و گوید برقیب — این خرابات چه خوش آب و هوائی دارد

وله

از کنج قفس نیست مرا هیچ شکایت — آزاد مکن در چمن خویش نگهدار
در دامن احباب توان زد گل سنت — بر غیر میفشان چمن خویش نگهدار

وله

چو من پیغام خود با قاصد آن دلستان گویم — مبادا دیگری فهمد بطور چیستان گویم
حجاب جلوهٔ حق آفتاب عالم ایمان — اگر بدعت چنین گویم و گر سنت چنان گویم

وله

بر زخم دلم ریختن ملح چه سود است — ای کان نمک چسپ باین سینهٔ ریشم

گه کار بقرآن و گهی شغل به سنت	منت کش فرخندگی طالع خویشیم

ولہ

جذبهٔ حضرتِ گل برد بگلشن ما را	بلبلان مژده که ما نیز بگلزار شدیم
هیچ افسونِ خردمند نگیرد در ما	خوپذیرِ سننِ احمدِ مختار شدیم

ولہ

برد از راهِ حدیثِ نبوی عالم را	ستمِ رای چنان نیست که از یاد برم
کی نسیمِ چمنِ خلد فریبد ما را	منکه در کنجِ قفس منتِ صیاد برم

ولہ

تنها نه همین جان و دلم در تب و تاب ست	چون کاغذِ آتش زده یک شهرِ شرارم
دل غارتِ صد عشوهٔ آرا نتوان شد	یک جلوهٔ سنت برد از صبر و قرارم

ولہ

مپرس از ماجرای دیده و آهِ جگر دوزم	امیر الملک و الاجاه عشقِ خانمان سوزم
گزارِ عمر و اوقاتِ موحد حالتی دارد	بقرآن بگذرد هر شب بسنت بگذرد روزم

ولہ

درد دل را تو توانی کہ کنی گوش ولی
از من این قصہ جانسوز نباید گفتن

دوش در بزم حدیثی بتو ای نواب
حالتی رفت کہ از خویش نباید گفتن

ولہ

تا صبح مرا دیدہ براہ قدمت بود
از حال شب ہجر من ار چہ پرسی

نواب ہویداست بارباب محبت
لطف سخن احمد مختار چہ پرسی

فرد

نسیم دوست گذر کرد بر سر نواب
رسول امت خود را بجا نوازش کرد

فرد

بذوق جلوہ حسنش دل ستمدیدہ
ز چشم آئنہ چشم گرسنہ تر دارد

فرد

دل تقلید پیوند آتش افسردہ را ماند
زبان ساکت از سنت چراغ مردہ را ماند

فرد

تا خاطرت ز علمِ سنن بیدماغ شد	چندان نشست رای که بر سینه داغ شد

فرد

بودم امشب در فراقش اضطرابی تازه	دست گر بر داشتم از دل نهادم بر جگر

رباعی

جماعه که ز تاثیرِ فقه در جوش اند	بمرگ رای خرد پروران سیه پوش اند
خلافِ زمرهٔ سنت که از ازل نواب	بمهرِ خیرِ بشر خویشتن فراموش اند

قطعه

دلیلِ شرع بود چار چیز میگویند	یکی کتابِ خدا و دگر حدیثِ رسول
سوم قیاس و چهارم وفاقِ مجتهدان	ولیکه در نظرِ امتحانِ جمله فحول
قیاس ها و شمار در مراتبِ احکام	خصوص نزدِ تصادم بحجتِ مقبول
بهیچ چیز نماند که فضله رای ست	کسش قبول ندارد بجز ظلوم جهول
وجود هیئتِ اجماع خود بسی مشکل	باحتجاج نیرزد به پیشِ اهلِ نقول
قیاسِ فاسد و اجماع بی اثر آمد	بجز دو نوع نخستین نباشد اصلِ اصول

که استحسان فقها را
بدعت نام کرده امام
شافعی ست حقیقت
این سخن از رجوع
بسوی کتاب ارشاد الفحول
شوکانی و حصول المامول
مولف لاثانی واضح
می شود ۱۲ ممتاز
میر عبد الحی خان
سلمه الله تعالی

زان جملهٔ عصابهٔ حدیث نبوی — درسنیتان با همه قلت بهتر

رباعی

ای رای تو بیخبر ز اسرار نفوس — تا کی سخن از ارسطو و جالینوس

آنرا که خرد ماده فاسد کرده — مصلح نبود جوارش بطلیموس

رباعی

بر حرف خطا خط صوابی در کش — در بزم حدیث آفتابی در کش

از درس خرد اگر به تنگ آمدهٔ — با من به یمین بیا کتابی در کش

رباعی

یک چند به بزم فقه کاران رفتم — چندی بدر خرد گزاران رفتم

دیدم همه اندیشهٔ دنیا ساز است — نواب بکوی دین شعاران رفتم

رباعی

گوید بت تقلید قرین تو منم — غمگین نشوی که همنشین تو منم

سنت گوید که این چه اسلام بود — دل شاد نشین نقش نگین تو منم

رباعی

در سینه ز مهر راهی داغی داریم ‌‌ ‌ ‌ در کوی حدیث او سراغی داریم

هر قوم برای خود دلیلی دارد ‌ ‌ ‌ ما نیز بدستِ خود چراغی داریم

رباعی

اول رهِ کوی طیبه پیدا کردم ‌ ‌ ‌ پس نشئهٔ عشق را دوبالا کردم

یک عمر ببوی سنتش همچو نفس ‌ ‌ ‌ بیرون و درون چه جستجوها کردم

رباعی

نهادِ اهلِ حدیث ست اتباعِ سنن ‌ ‌ ‌ صبای رای نیاید گزر درین گلشن

کجاست صاحبِ تقلید گو بیا و ببین ‌ ‌ ‌ بهارِ این چمن و خارزارِ رای من

رباعی

از رای نشد شگفتگی حاصلِ تو ‌ ‌ ‌ شد سنگ ز بارِ رقعه آب و گلِ تو

این حال نصیبِ هیچ مقهور مباد ‌ ‌ ‌ سررشتهٔ رای شد نفس در دلِ تو

رباعی

فرداست که گیرند حساب از من و تو	ناطق بعمل شود کتاب از من و تو
تقلیدِ کسان سود نه بخشد آنجا	پرسند ز سنت و کتاب از من و تو

رباعی

صید تو حسن بلاست سرمستی تو	خود نیست برابرت با هستی تو
بی نقدِ عمل کسی نه فروشد جنت	هیهات هیهات از تهیدستی تو

رباعی

هر چند گنه کنم پگاه و بیگاه	نومید ز رحمتش نباشم والله
گر هست نجاتِ عالمی از رهِ عدل	بخشیده شوم بفضل انشاء الله

در شوق حرمین شریفین گفته

خوش آن زمان که دگر با صدای واشوقاه	دلم کشد بطوافِ حریم بیت الله
روم ز بزم و اندوهِ معصیت شویم	دلم بلمعهٔ مهر جبین بجلوهٔ ماه
سحر ز خواب برآیم بعالمِ شوقی	حطیم پیش و حجر روبرو حرم بجاه

وگر بخواب روم نورِ کعبه را بینم — چراغِ شامِ غریبانِ خویش خاطرخواه

حریمِ کعبه و انبوهِ خلق و سنگِ درش — من و مرا دلِ پُرآرزوی و نامه سیاه

چو از حوادثِ گیتی نجات حاصل نیست — خوش ست گر بگریزم بحضرتِ الله

چه حضرتی که فروماندگانِ وادی عشق — امیدگاه ندارند غیرِ آن درگاه

دران حریم که صیدِ حلال نتوان کُشت — مرا چگونه پسندد بدستِ فتنه تباه

نیارم آنکه طوافِ حرم بپا سازم — قدم ز دیده و آن خاکِ آستان نگاه

درآن مقام که انوارِ ذات در نظرست — روم بوجد و بنیدازم از نشاط کلاه

هوای شهرِ رسولِ خدا دلم بربود — کجاست قائدِ توفیق تا شود همراه

کشان کشان ببرد از دیارِ هند مرا — سوی مدینه که خوش مهجرست طاب ثراه

حریمِ کعبه جواب و بقیع مهر قباب — باهلِ درد مآب و رسول را نگاه

سفر کنیم بدان آرزو که نتوان گفت — هجومِ شوق بدل حسنِ خاتمت همراه

همیشه شیوه گذارم ز نصرتِ سنت — بسی تبازی و کلم پارسی و ریخته گاه

مدام پیشه بود ردِّ محدثات مرا — خدا گواه و دلِ حق پرستِ من آگاه

بجز کتابِ خدا و بجز حدیثِ رسول ••• نبوده ست مرا در دو کون پشت و پناه

بلای آرای فقیهان و آثارِ منطقیان ••• ز شاهِ راهِ حقیقت برآورد گمراه

بجز خرابی و حیرانی و پریشانی ••• نتیجه هیچ ندارد بنزدِ والاجاه

امیر ملک بهادر که تابعِ اثرست ••• بجز حدیث ندارد وظیفه شام و پگاه

باین و آن نشوم مقتدی به بیخردی ••• ازین و آن نکنم پیروی برای تباه

خدای را سخنِ عمرو و زید گوش مکن ••• حدیث گوی و ز قرآن شنو سخن کوتاه

تفنن ست که با هر کسی همین سازم ••• تو خواه دانیش از اختیار یا اکراه

قدم بکوی کسی میرود که لا غیره ••• دلم بسوی کسی میکشد که لیس سواه

هزار حیف نیامد ز دستِ من کاری ••• گهِ رحیل فراز آمد عمر شد کوتاه

بقولِ خلق منم کامگار و گر بینی ••• بنا بر السنه افتاد و اصل بر افواه

سعادتی که بدان فخر میتوان کردن ••• نجاتِ آخرت ست و مراتبِ دلخواه

مبین بظاهرِ من گر تو ناظری ناظر ••• بجو ز باطنِ من گر تو آگهی آگاه

روم بحبِّ خدا و رسول و یارانش ••• شنیده ام که شود دوستِ دوست همراه

بربِ کعبہ کہ در عمرِ خویش معبودی	بجز خدا نہ پزیرفتہ ام خدا ست گواہ

امید ہست دمِ مرگ از لبِ نواب
بر آید اشہد ان لا الٰہ الا اللہ

تمت

تم الدیوان ونجز نظم المرجان فی سلخ شهر رمضان الذی انزل فیه القران من المائة الثالثة عشر الباقیة منها سنتان علی قول کلمة التوحید التی هی مفتاح ابواب الجنان وقد قال سید الانس والجان فیما صح عنه واخرجه ائمة هذا الشان من کان اخر کلامه لا اله الا الله دخل الجنة فلله الحمد علی ذلک والمنة

تمام شد

خاتمہ طبع ریختۂ خامۂ سیادت مآب شرافت نصاب ناظم ماہر شاعر ساحر مولوی حکیم سید اعظم حسین صاحب سندیلوی سلمہ اللہ تعالیٰ وعافاہ

حرف حرفیست کہ دلکش نوایان حمد احدیت را از پردۂ نفس بدرجستہ ولفظ لفظیکہ رہگرایان مرحلۂ محمدیت را باندازۂ رہنمائی بزبان رفتہ آگاہ درونان بساختن آن کار محکم آئینہا درست کردہ اند وفرخ نہادان بہ پیمودن این جادۂ روشن روشہا پدید آوردہ یکی برطریق مستقیم سراسر گہرپاش وگنجینہ افشان گزشتہ اند تا بینوایان تہیدست رابچیدن لعل وگہر سرمایہا بکف افتد نہ گنج وگوہر کہ رازہای یزدانی کہ سینہ پرورد پاکان وسویدا نشین خاصان بودہ ست مارا بخاطر فروریختہ اند وگاہی بہ بزم آگہی کمر بساقی گری بستہ اند تا قدح آشامان العطش گوی را دجلہ ہا بساغر ومیخانہ ہا بہ پیمانہ کردہ نہ میخانہ وپیمانہ ہمانا سخن از عالم دیگر میرود گنج وگوہر عبارت ہم ازین لفظ وعبارت ست وبادہ وساغر خود

مجازی ازین گونه حقیقت نه بینی که این اشعار آبدار در چشم جوهر شناسان
معنی بگنج و گوهر میتوان ارزید و ذوق این ترانهای موزون تر دماغان
بزم سنت را سر خوشیهای باده میتواند بخشید مختصر دیوانی سر سبز
تفصیل خیالات نازک و دلنشین مجموعه ایست موسوم به نفح
الطیب من ذکر المنزل والحبیب بقلم جامع اشعار
حکمت مضمونی که بسته شد همه هوس انگیز وصال سنت ست
و اشتیاقی که حرفی ازان سروده آمد همه ذوق افزای محمدیت
سنت آموزی را شگرف قانونی طراز بسته شد و حقیقت شناسی
را سترگ آئینی درمیان نهاده آمد با آنکه مدت نقش آراستن
این دلنشین از تنگ فرصت روزی چندست و اگر راست
پرسی بکید و پاسی نی نی از روی حساب درست ساعاتی بیش
نیست جمال صورت الفاظ و کمال خوبی معنی و تناسب ترکیب
و دیگر بدائع فن بپایه بیش از بیش بنگر و همه انچه بالغ کلامان

بلند افکار را در کارست افزون تر از افزون در باب بفرمان گرامی
پایه نقشبند این نگارستان مینو نشان یعنی فروغ جبههٔ دولت چراغ شبستان
شوکت شهسوار جولانگاه دانائی یکه تاز میدان یکتائی صدر آرای والا پایگاه
مسند طراز دارا بارگاه عمان گوهر خیز اسرار اخبار کشاف حقائق هر گونه آثار
اخیار روشن نهاد فرخ نژاد همایون خطاب عالیجناب والاجاه امیر الملک
نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام له المجد والتفاخر پیش ازین در
مطبع شاهجهانی بسنه ۱۲۹۶ هجری بقالب طبع ریخته بودند و خاطر خواه نقشی
برانگیخته همیدون همان مصنّف نامدار عالی مقدار بشیوهٔ آرائش و پیرایش
نحتی از تازه افکار بران افزود و باغ و بهارش را برنگ دیگر وانمود پس
بار دیگر بعهد دولت مهد بانوی بلند اختر داور داد گستر بهار آرای مملکت
چراغ افروز معدلت فرمان روای هدایت فرمان ایوان نشین فرشته دربان
کشورکشای سکندر نظام سنجر لوای دار المقام عفت پایهٔ عصمت سایه فرخ
شیم عالی علم جناب نواب شاه جهان بیگم ملقب بگرامی القاب رئیس ...

اعظم طبقهٔ اعلای ستاره هند و رئیسه بهوپال ادامها الله بالعز والاقبال یگانه کاردان فرزانه لیاقت نشان منشی محمد احمد خانصاحب صفی اعانه المنان در مطبع مشهور مفید عام واقع مینو سواد اکبرآباد باهتمام طبعش پرداخت و در اندک فرصت بسرانجام این کار حسن ادارت را کار بالا ساخت

قطعهٔ خاتمه

این نقش از کجاست کش آورده در نظر
اهل رقم کشند خط عجز بر زمین

مانا که در کشیدن نقشی بکار رفت
صنع طرازبندی ارتنگهای چین

نقشی نظر فریب که گوئی رقم کشان
بر داشتند گرده اش از روی حور عین

نقشی که دیده را همه حیرت نگاه کرد
از یک نظر چو جلوه فروشان مه جبین

نازم نگار بند که طرح بدیع ریخت
سنجم طراز نقش که بنشست دلنشین

خود نقشبند کیست همانا کسی که هست
قدرش بلند نزد شگرفان دور بین

فرخ تبار سید صدیق بن حسن
چشم و چراغ دودهٔ روشندلان دین

وان نقش چیست جامع حکمت سفینهٔ
صورت نمای معنی ارشاد بالیقین

نظمیکه نکته سنج شناسد بهم نهاد
مشتی زر و جواهر وسلکی دُرِ ثمین

شکر شکن کسی که با نشاء آن شود
گوئی روان کند بدهن جرعهٔ انگبین

گسترده بر ورق پی نظاره از رقم
دامیکه چید در ره دل زلف عنبرین

آمد ببزم پرده سرایان معنوی
از وی نوای دلکش واز دیگران طنین

زد خرمنی که خلق بفیضش از آن رسند
گر کشت زار بادیه مرغان دانه چین

صد رنگ گل ز گلشن سنت بجیب کرد
بر خار زار رای بر افشاند آستین

گلشن طراز این چمن دلپذیر را
یا رب بقای عیش بده تا بقای دین

دیگر قطعهٔ تاریخ طبع ریختهٔ خامهٔ نظیری نظیر ظهوری ظهور افتخار الشعرا حافظ خان محمد خانصاحب شهیر سلمه الله القدیر

میر صدیق حسن خان بهادر که مدام
هست دریوزه گر دست تو دامانی چند

قیصرت گفتم و فغفور نوشتم که بود
طرز وصف تو ز خود رقعهٔ عنوانی چند

این ندانم که منوچهر که و خسرو کیست
دیده ام بر در اقبال تو دربانی چند

سید و در چشم رتبهٔ دینداری تو — عزت قیصری و شوکت خاقانی چند

بر بلندی که بدان همت حاتم نرسد — بندگان تو برافراخته ایوانی چند

بر فلاطون و ارسطو نکنم حصر که هست — ادب آموز کمال تو دبستانی چند

وسعت عرصهٔ هر فضل و کمالیکه بود — طی کند توسن طبع تو بجولانی چند

مایه دار ادب و فضل بود دیوانت — چیده در چارسوِ علم تو دکانی چند

هر غزل آئینهٔ حسن ثنای سخن ست — یوسفی جلوه فروش ست بکنعانی چند

موج هر سطر تو صد قافله معنی دارد — زلف هر لفظ بود شام غریبانی چند

نطق من بلبل و رنگینی مضمونت گل — باد تاراج خیال تو گلستانی چند

لعل مضمون تو رنگی دگری می دارد — همتم سیر نمودست بدخشانی چند

لفظ لفظ ست که صد گونه لطافت دارد — حرف حرف آمده منت کش سامانی چند

چون بهر جای اسیر سخن آمد گوئی — پای دل سلسله فرسودهٔ زندانی چند

سر دهی از قلم مدح طرازِ بطحا — ناقهٔ شوق بدامان بیابانی چند

شور گفتارِ تو در خاطر بخستهٔ شوق — میزند بر سر هر زخم نمکدانی چند

گاہ براوج فلک گاہ خرامد برعرش	گام فرسودۂ افکار تو میدانی چند
درپس پردۂ ہر لفظ درخشد معنی	روشن از شمع خیال تو شبستانی چند
سخنت از فلک و سدرۂ و عرش اعلی ست	ہست دیوان تو یا جمع پریشانی چند
افتخار الشعرا تو ہنرمند شہیر	میزند زمزمہ در بزم سخندانی چند
جلوہ فرماست ازین مصرع نادر تاریخ	مایۂ رشک جہان روکش دیوانی چند

۱۲۹۸ھ

تمت

صحت نامہ نفح الطیب

صفحہ	سطر	خطا	صواب	صفحہ	سطر	خطا	صواب
۱۴	۱۲	پرگوہر درساختہ ام	پرکردہ ام از لعل گہر	۵۶	۹	"	"
۱۵	۷	نمائی	نگاہی	۵۷	۸	شادم	ترسم
۲۲	۱۱	نزاغ	وزاغ	۵۸	"	شبلت	سبلت
۲۷	"	رو	رد	۵۹	۱	آمدہ	آمدۂ
۳۳	۹	بینی	یابی	"	۷	حرف	حرفی
۳۸	۴	نہ	کی	"	۱۳	اعتساف	اعتساف
"	۱۲	در	از	۶۰	۲حاشیہ	اکیل	اکلیل
۳۹	۴	دری	کہ در	"	۵حاشیہ	اطرفین	الطرفین
۵۱	۱۲	والہ	والہ	۶۷	۴	خورم	خرم
"	"	"	"	۶۹	۲	دانم	دائم
۵۲	۴	"	"	۷۳	۹	ولیکہ	ولیک
"	"	"	"				

بقلم کمترین محمد مبین لکھنوی